اَردَشَیر سوم و داریوش سوم

اردشَیر سوم

اَردَشَیر دوم پس از ۶۲ سال سلطنت در سن نود سالگی درگذشت، و پسر و ولی‌عهدش وهوکَه با لقب اَردَشَیر سوم به‌جایش نشست. این وهوکه شایستگیِ شاهنشاه شدن را نداشت و با آمدنش شیوه‌های نابخردانه‌ئی را در پیش گرفت که شاهنشاهی را به‌راهِ سراشیبی افکند.

اردشیر سوم بی‌درنگ دست به‌کار جابه‌جا کردنِ بلندپایگان کشوری و لشکری شد تا مناصب حساس را به‌وفادارانِ خودش بسپارد. اما اقدامِ او ناخشنودی بسیاری از نیرومندان باتجربهٔ پارسی و مادی را به‌دنبال آورد.

داریوش پسرِ اَرشامَه (برادرزادهٔ اَردَشَیر دوم) به‌شهریاری ارمنستان فرستاده شد؛ شهریار ارمنستان حاضر به‌کناره‌گیری نبود و سر به‌شورش برداشت، ولی شورشِ او توسط داریوش فروخوابانده شد.

یک پارسیِ دیگر به‌نام اَرتَه‌بازو که شهریار لیدیه بود نیز وقتی حکم برکناری را دریافت کرد از اطاعت اَردَشَیر سوم بیرون شده پرچم خودسری برافراشته با فیلیپ شاه مقدونیه و سران آتن وارد پیمان شده به‌آنها وعده داد که چنان‌چه در نبردش با اَردَشَیر سوم از او حمایت کنند مبالغ هنگفتنی به‌آنها خواهد پرداخت، نیز، به‌سران آتن پیامِ بیم‌آور فرستاد که اَردَشَیر سوم یک خشیارشای دیگر است و درنظر دارد که به‌آتن لشکرکشی کند، و هم اینک دوازده هزار شتر با بارهای پولِ زر روانهٔ یونان کرده است تا سرباز مردور یونانی خریداری کند که در لشکرکشیِ او به‌آتن شرکت کنند.

ارتَه‌بازو عملاً دست اندرکارِ شوراندان یونیانیان برضد سلطهٔ ایران بود. اما پیش از آن‌که نیروی کافی گردآوری کرده باشد اَردَشَیر سپاه به‌قصد دست‌گیریِ او گسیل کرد، و او به‌مقدونیه گریخته نزد فیلیپ ـ شاه مقدونیه ـ پناهنده شد، و از آنجا شهریاران محلی شهرهای ایونیه در غرب اناتولی را تحریک به‌شورش کرد. هدف او آن بود که به‌شاه بفهماند که تنها کسی که توانِ آرام کردن منطقه را دارد او است، و هرکسِ دیگری که

شهریار لیدیه شود ازپس این مهم برنخواهد آمد.

فیلیپ شاه مقدونیه نیز وقتی دانست که دربار ایران را نابه‌سامانی گرفته است از اطاعت ایران بیرون شده مقدونیه را مستقل اعلام کرد.

آتن نیز در همین زمان در صدد تقویتِ نیروهای دفاعی خودش و شوراندن شهرهای یونانِ اروپایی برضد ایران بود.

اَردَشَیر سوم به‌فرمان‌ده نیروی دریایی ایران در اروپا فرمان فرستاد که ۳۰۰ ناو جنگی در اختیار مخالفانِ یونانیِ آتن قرار دهد. هدف شاهنشاه آن بود که اگر آتن بخواهد دست به اقدامی بزند در یونان جنگ داخلی به‌راه اندازد و آتن را به‌دست خودِ یونانیان به‌شکست بکشانَد. گرچه برخی از سران آتن به‌امید کمکهای مالیِ ارته‌بازو پیشنهاد می‌کردند که باید با ایران وارد جنگ شد، ولی بیشترِ سران آتن عقیده داشتند که رشوه‌های شاهنشاه به‌سران شهرهای یونانی کار خودش را خواهد کرد و هرگونه حرکتی که از جانب آتن برضد ایران بروز کند نه تنها ناکام خواهد ماند بل‌که فرصتی به‌دست شاهنشاه خواهد داد تا خود را همچون نگهبان و سرپرست یونانیان وانمود کند؛ و دست به‌کارِ جابه‌جا کردنِ امیران در آتن و دیگر شهرهای یونان بشود و وابستگی یونان به‌ایران بیش از پیش شود.

تماسهائی که فرستادگان اردشیر سوم با سران آتن و دیگر شهرهای یونان انجام دادند و پولهائی که برایشان فرستاده شد و وعده‌هائی که به‌آنها داده شد وفاداری یونانیان به‌ایران را استمرار بخشید.

بانوئی ایرانی به‌نام **اَرتَه‌مَشیَه** (که یونانیها نامش را ارتمسیا نوشته‌اند) در کشورِ کاریه شهریار شد، و قلمروش چندین شهر کرانه‌یِیِ جنوب غربی اناتولی و چند جزیره در دریای ایژه را شامل می‌شد. این زنِ دلیر و باتدبیر که ناوسالارِ ایران در دریای ایژه بود در جنگ‌آوری و تدبیر زبان‌زدِ یونانیان بود. او سراسر جزایر دریای ایژه را همچنان در زیرِ سلطهٔ ایران نگاه داشت، و با روابط بسیار نیکی که با سران آتن برقرار کرد وفاداری سران آتن به «پیمانِ صلح شاهنشاه» را تضمین کرد. «صلح شاهنشاه» عهدنامه‌ئی بود که حدود سه دهه پیش از این با سران آتن منعقد شده بود و استقلال آتن را تضمین می‌کرد، و در جای خود به‌آن اشاره رفت.

آتن در نیمهٔ سدهٔ چهارم پ‌م همچنان در سپهر ایران قرار داشت و بیشینهٔ سران آتن مستمری‌بگیرِ دربار ایران بودند.

همراه با روی کار آمدن اَردَشَیر سوم، در بالکان تحولاتی در شرف وقوع بود که

شهرهای یونانی را به‌هراس افکنده سبب شد که آنها هرچه بیشتر به‌دربارِ ایران نزدیک شوند و از ایران فرمان ببرند و مزدوران یونانی را در اختیار سپاه ایران بگذارند، تا دربارِ ایران از خودمختاری و هستیِ آنها حمایت کند. این تحولاتْ پیدایش نیروی نوپای فیلیپ دوم مقدونی بود که در سال ۳۵۹ پ‌م و اندکی پس از آغازِ سلطنتِ اردشیر سوم به‌سلطنت مقدونیه رسیده بود.

با روی کار آمدنِ اَردَشَیر سوم و در میان نارضایتیهای ناشی از جابه‌جاییهای نیرومندان توسط اَردَشَیر که در ارتش و دستگاه سلطهٔ ایران در اناتولی و بالکان و شام بروز کرده بود، و با تحریکاتی که ارته‌بازوی به‌خشم‌آمده از اردشَیر سوم و فراری به‌مقدونیه انجام داده بود، فیلیپ مقدونی همهٔ روابط با ایران را بریده تراکیه و برخی از شهرهای آن‌سوی آبهای ایژه را از قلمرو شاهنشاهیِ ایران جدا کرد و درصدد گسترش سلطهٔ خویش در بالکان برآمد.

در قبرس نیز در این زمان شورشِ استقلال‌خواهانه برپا شد. ما نمی‌دانیم که این یک خیزشِ بومی از جانبِ میهن‌دوستانِ قبرسی بوده که خواهانِ استقلال بوه‌اند یا پارسیان و مادیانِ ناراضی از سیاستهای اَردَشَیر سوم برآغالندگانِ شورش بوده‌اند؟!

ولی اَردَشَیر سوم به‌نیروی دریاییِ ایران در اَیونیَه فرمان فرستاد که به‌قبرس گسیل شوند؛ و شورش قبرس فرونشانده شد (سال ۳۵۱ پ‌م).

سرکوب شورش فینیقیه و مصر

پیش از این دربارهٔ تشکیل سلطنتِ خودمختارِ فرعونی در مصر در زمان اردشیرِ دوم سخن گفتیم. فرعون **نَخَت هارهَبی** که در آخرین سال سلطنتِ اَردَشَیر دوم به‌سلطنتِ مصر رسیده بود (و پیش از این به‌او اشاره‌ئی رفت) در مصر دست به‌یک سلسله کارهای معبدسازی و نوسازیِ معابدِ کهن زد. شمار معابدی که او در مصر برافراشت یا نوسازی کرد -و امروز ما می‌توانیم اینها را از روی نوشته‌های او در معابد سراسر مصر ببینیم- چندان است که نشان می‌دهد این فرعونِ راستین و فرزند خدای آسمانی شیرهٔ مصر را برای خشنود داشتن خدایان و کاهنان کشید و هزینهٔ معابد کرد. نیز، او در بسیاری از معابد و مراکزی که در ۱۵۰ سال گذشته ساخته شده بودند نام خودش را بر دیواره‌ها نویساند تا آثار خدماتی که در زمان حاکمیت ایرانیان بر مصر انجام گرفته بود زدوده شود. این‌که نام او در شمار بسیار زیادی از معابد و ساختمانهای دینی مصر دیده می‌شود ناشی از همین اقدام او است،

و شمار آنها چندان است که ساخته شدنشان نیاز به‌یک زمان چند نسله دارد، نه این‌که در زمان او ساخته شده باشد. یقینًا بسیاری از معابدی که نامهای او را بر خود دارند از ساخته‌های دوران سلطهٔ ایرانیان است ولی نامهای شاهنشاهان از آنها زدوده شده و نام او جایشان را گرفته است.

او در آرام‌گاه شکوه‌مندی که در دومین سال سلطنتش برای اپافوسِ زنده (گاو مقدس) برپا کرد تا وقتی اپافوس درگذشت در آن دفن شود سیاهه‌ئی از پیش‌کشهای کلانی که به‌درگاه اپافوس تقدیم داشته را برای ما برجا نهاده است که نشان از ایمان عمیق این فرعون به‌مادرش اپافوس معصومِ مُطَهَّر دارد.

مردمِ دین‌خوی مصر نیز که اینک دیگرباره از بلای زیستن در زیر سلطهٔ «بیگانگانهٔ کافر» رهیده و بندگان «پسرِ راستینِ خدای آسمانی» شده بودند شیرهٔ کار و تلاششان را سخاوت‌مندانه برای فرعون و متولیانِ معابدِ او می‌فرستادند تا در دنیای پس از مرگشان دهها برابرِ آنچه که داده‌اند پاداش دریافت دارند.

کارهائی که این فرعون انجام می‌داد برای مصر و در مصر بود و دلهای مؤمنینِ پاک‌دلِ مصری را شاد می‌کرد؛ زیرا مردمِ دین‌خوی مصر خودشان را خدمت‌کار دین می‌دانستند نه این‌که دین را خدمت‌کار خودشان بدانند؛ و این چیزی بود که بیش از دو هزار سال توسط متولیان دین در مغزهای آنها فروکرده شده بود، و آنها یقین داشتند که برای خدمت به‌خدایان آسمانی و زمینی آفریده شده‌اند. بشریت، در نظریهٔ دینی مصر، برای عبادتِ خدایان آفریده شده بود، و خدایانْ پسرشان فرعون را فرستاده بودند تا مؤمنینِ مصری با فرمان‌بری از او خشنودیِ خدایان را حاصل کنند و پس از مرگشان به‌بهشت برین بروند. فرعون نیز وظیفه داشت که تا می‌تواند برای پدران آسمانیش معبد بسازد و گنج‌خانه‌های معابد را پر از زر و سیم کند، و چون روحش از قفس تن آزاد شد و خواست که به‌آسمان برگردد گنج بزرگی را با خودش ببرد و در آرام‌گاهش که کاخی زیرزمینی در دنیای زیرزمینی (یعنی آخرت) بود بنهد و در آنجا به‌پدران آسمانی تقدیم کند.

رعایایش نیز یقین‌مند بودند که پس از مردنشان به‌مملکت آسمانی او انتقال داده خواهند شد تا برای همیشه زندگی سعادت‌مندانهٔ ابدی داشته باشند.

نخت هارهبی همهٔ روابط با ایران را برید، و به‌تلاشِ بیرون کشیدن سرزمینهای شام از سلطهٔ ایران برآمد؛ زیرا اینها روزگاری سرزمینهای درون قلمرو فرعونان دیرینه بودند ک

حقِ موروثیِ او شمرده می‌شدند. فینیقیه به‌تحریک فرعون پرچمِ جداسری از ایران برافراشت و وعدهٔ حمایت از فرعون دریافت کرده با مصر هم‌پیمان شد.

اردشیر سوم به‌قصد بازگیریِ دیگربارهٔ مصر لشکر آراست. او ابتدا فینقیه را بازگرفت، و از شام به‌مصر لشکر کشید؛ ولی در برابر مقاومتهای جانانهٔ نخت هارهبی نتوانست که کاری از پیش ببرد و مجبور به‌عقب‌نشینیِ خفت‌بار شد (سال ۳۵۰ پ‌م) تا دیگرباره با سپاه بزرگتری به‌مصر لشکرکشی کند. او پس از آن پیکهائی را به‌شهرهای یونان اروپایی فرستاد و از سران آن شهرها خواست که مزدورانشان را برایش بفرستند تا با او به‌مصر بروند. بخشی از سران شهرهای یونان عقیده داشتند که در این شرایط نباید که مزدور به‌ایران فرستاده شود، بل‌که بهتر است که مزدوران به‌مصر بروند و به‌فرعون خدمت کنند تا بیش از پیش نیرو بگیرد و سلطهٔ ایران بر مصر برای همیشه ورچیده شود. در جلسهٔ مشورتیِ سران آتن که برای این منظور تشکیل شد، ارسطو که پیش از این شهرِ پدریش در غربِ اناتولی را رها کرده به‌یونان رفته و شهروند آتن شده بود این‌گونه به‌سرانِ آتن پیش‌نهاد کرد:

> باید برضدِ شاهنشاه آماده شد و نگذاشت که او مصر را بگیرد؛ زیرا داریوش و خشیارشا پس از آن‌که مصر را گرفتند به‌یونان تاخت آوردند. اینک اگر شاهنشاه مصر را بگیرد به‌یونان نیز تاخت خواهد آورد.[۱]

با این‌حال چند ده هزار یونانی به‌خاطر دریافتِ پولِ سخاوت‌مندانهٔ شاهنشاه برای شرکت در لشکرکشیِ او به‌مصر آمادگی داشتند.

فینیقِیّه با شنیدن خبر شکست شاهنشاه از مصر دیگرباره پرچمِ جداسری برافراشته و کارگزاران ایرانی را بیرون رانده بود.

کشور فینیقه (لبنانِ کنونی) از اتحادیهٔ سه شهر بزرگ و روستاهای توابعشان تشکیل شده بود. صَیدا (صَیدون) بزرگترین شهر فینیقیه بود. اَردَشَیر سوم در سال ۳۴۵ که در راه لشکرکشیِ دیگرباره به‌مصر بود به‌فینیقِیّه حمله برد. صیدونیها مدتها استواری نمودند. یونانیانی که به مزدوری در سپاه صیدا خدمت می‌کردند تسلیم شدند. سرانجام صیدا به‌دست اَردَشَیر سوم افتاد؛ ولی این شهر که بزرگ‌ترین و ثروت‌مندترین شهر کرانهٔ شرقی مدیترانه بود در آتش سوخت. مشخص نیست که آیا شهر مورد خشمِ اردشیر قرار گرفت، یا

۱. اومستد، ۵۹۶.

آتش‌سوزی علتِ دیگری داشته است! اومستد ضمن بازخوانی سندهای برجامانده از آن‌روزگار، آتش‌افکنی در شهر را به‌خودِ شورشیان صیدا نسبت داده و نوشته که آنها کشتیهای خودشان را آتش زدند تا به‌دست ایرانیان نه‌افتد، و خانه‌های شهر را نیز با هرچه در آنها بود آتش زدند تا برای اَردَشَیر چیزی جز ویرانه برجا نباشد (سال ۳۴۵ پ‌م).[۱]

اگر این نظر اومستد راه به‌جائی بَرَد می‌توان پنداشت که مردم شهر با شورشیان همکاری نمی‌کرده‌اند و هواخواه ایرانیان بوده‌اند، و سران شورش وقتی شکست خود را حتمی دیده‌اند هم از مردم شهر انتقام گرفته‌اند و هم با این کارشان شهرسوزی را به‌ایرانیان نسبت داده‌اند تا کینه از ایرانیان در میان مردمِ صیدا همگانی شود.

اَردَشَیر پس از بازگیریِ فینیقیه سازمانهای اداری فینیقِیّه را منحل کرده آن کشور را تبدیل به آستانِ تابعِ کیلیکیه کرده اداره‌اش را به‌شهریار کیلیکیه سپرد که **نامش مَزَوُهوش** بود. مزَوُهوش در فینیقیه مستقر شد و به‌بازسازی خرابیها پرداخت، و صیدا به‌زودی به وضعیت پیشین برگشت؛ ولی اکنون ـ به‌خاطر سوخته شدنِ صیدا ـ خشم از ایران و ایرانیان در دل عمومِ مردم فینیقیه لانه کرده بود، و هر آن می‌توانست که زبانه بکشد و تبدیل به‌شورشی دیگرباره شود.

اَردَشَیر سپس با این سپاهِ پیروزمند که ده‌هزار تن از آنها مزدوران یونانیِ پیاده‌نظام بودند به‌مصر لشکر کشید. نیروی دریاییِ ایران نیز از قبرس به‌سوی مصر به راه افتاد.

فرعون نخت هارهبی با سپاه بزرگی که از ۶۰ هزار مصری و ۲۰ هزار یونانی و ۲۰ هزار لیبیایی تشکیل شده بود به‌شمال مصر رفت تا راه ورود ایرانیان را بربندد.

شاهنشاه و فرعون در جائی که اکنون اسماعیلیه است روبه‌رو شدند. فرعون جانانه مقاومت می‌کرد. از سپاه فرعون چندین هزار مزدور یونانی و چندین هزار لیبیائی و مصری به‌کشتن رفتند؛ اما تلفات سپاه ایران نیز بسیار بود. نبرد به‌درازا کشید. نخت هارهبی در شب ۱۵ تیرماه ۳۴۳ که چهاردهمِ ماه و بدر کامل و شب مبارکی در سنتِ مصریان بود ضمن قربانیِ بسیاری که انجام داد از خدایانِ مصر تقاضا کرد که دربارهٔ فرجام این پیکارِ بزرگ به‌او خبر بدهند. او در پاسخ به‌این پرسش در خواب دید که «ایزیس» (مادر همهٔ خدایانِ مصر) بر روی رود نیل در کنار ممفیس (پایتخت شمالی مصر) در کشتیِ بزرگی بر تخت نشسته، خدایانِ دیگر در سمت راست و چپ او به‌صف ایستاده‌اند؛ و «اونیریس» (خدای جنگ) در حضور ایزیس وعده داد که فرعون را پیروز گردانَد به‌شرطی که فرعون کار

۱. اومستد، ۶۰۰.

ساختنِ معبد او را که نیمه‌تمام رها کرده است تمام کند. فرعونْ بامدادِ روزِ بعد به‌معمارانِ سلطنتی در ممفیس فرمان فرستاد که همین امروز به راه افتند و بی‌درنگ بقیهٔ کارهای معبدِ اونیریس را به‌سرانجام برسانند.

این داستان نشان می‌دهد که کاهنانِ معبد اونیریس به‌نخت هارهبی گفته بوده‌اند که برانگیزندهٔ شاه ایران برای لشکرکشی به‌مصر این خدای رنجیده از نخت هارهبی بوده که از سست‌کاری در ساختمان معبدش و ناتمام ماندنِ آن به‌خشم آمده بوده است؛ زیرا معبدش را فرعونِ پیشین آغاز کرده بوده، ولی این فرعون چون‌که به‌او ایمان نداشته فرمانِ متوقف شدنِ کارهای ساختمان را صادر کرده بوده است؛ و اکنون اگر فرعون فرمانِ اتمام ساختمان معبد را بدهد و به اونیریس ایمانِ قلبی بیاورَد اونیریس با سپاهیان آسمانیش به‌او یاوری خواهد کرد که ایرانیان را شکست دهد.

با این‌حال، این وحیْ که در رؤیا به‌فرعون شده بود راست درنه‌آمد (بَداء رخ داد). در نبردِ دیگری که درگرفت مزدورانِ یونانیِ سپاه فرعون که تلفات بسیار داده بودند پیشنهاد جاسوسان شاهنشاه را پذیرفته خائنانه آمادهٔ تسلیم شدند؛ در سپاه فرعون شکست افتاد، فرعون به‌ممفیس واپس نشست، ناوهای نیروی دریایی ایران که ناوخدایان و سربازانشان یونانی و فرمان‌دهانشان ایرانی بودند از دهانهٔ شمالیِ نیل در جهت خلاف مسیر آب به‌سوی ممفیس سرازیر شدند و نیروی دریاییِ فرعون را در هم شکستند. اَردَشَیر نیز سپاهیانش را برداشته به‌ممفیس رفت. ممفیس سقوط کرد و فرعون به‌جنوب مصر گریخت و آنچه توانست از خزاین پایتخت جنوبی برداشت و یک‌سره به‌سودان رفت.

مصر پس از آن‌که سالها استقلال خویش را بازیافته بود از نو ضمیمهٔ شاهنشاهی ایران شد. دلاوری و تصمیم اَردَشَیر سوم در بازگیریِ مصر نقش مهمی داشت. او در حقیقتْ جان خویش را مایهٔ بازگیری مصر کرده بود، و این از نظر تاریخی برای ما که مردم ایران و نوادگان مردمِ آن‌زمان‌ایم نسبت به‌اَردَشَیر سوم احترام‌انگیز است؛ زیرا لشکرکشیِ او به‌مصر تلاش برای حفظ حیثیت تاریخی ایران و شوکت و سروریِ ایرانیان بود. کاری که اَردَشَیر دوم با آن‌همه شأن و شوکتش نتوانسته بود یا نخواسته بود که انجام دهد او با توانایی انجام داد. مزدورانِ یونانیِ سپاهِ فرعون نیز مورد بخشایش قرار گرفتند و به‌یونان برگشتند.

ولی اَردَشَیر سوم به‌سبب خشمی که از کاهنان و مردم مصر داشت بدکاریهائی که در مصر مرتکب شد برای هیچ انسان نیک‌سرشتی قابل دفاع نیست. او در مصر به‌شیوهٔ

شاهان سامی رفتار کرد، حصارهای شهرهای ممفیس و تبس به‌فرمان او ویران شد، معابد مورد اهانت قرار گرفتند و گنج‌خانه‌هاشان تاراج شدند، کاهنان که با دل و جان از فرعون حمایت کرده و با فتواهاشان مردم را تشویق به‌جهاد با دشمن و دفاع از وطن کرده بودند آواره شدند. اپافوس (گاو مقدس) را اَردَشَیر سوم به‌دست خودش خنجر زد و فرمود تا سرش را بریدند و گوشتش را خوردند؛ برهٔ مقدس ـ که نامش مندس بود ـ را نیز به‌فرمانِ او سر بریدند و گوشتش را خوردند. برای آن‌که کاهنان مصر را هرچه بیشتر تحقیر کند فرمود تا خری را در معبد اپافوس ایستاندند، و کاهنان مصری را مجبور کرد که آن‌را به‌جای اپافوس بپرستند.

اردشیر سوم با این‌گونه کارهای ضدتمدنیْ و منافیِ فرهنگِ مداراگرِ ایرانی و سنتِ شاهنشاهان هخامنشی مشروعیتِ سیاسیِ ایران در مصر را برای همیشه از میان برد و مصریان را به دشمنان زیرِسلطهٔ اشغال‌گرانِ ایران تبدیل کرد که هرآن درصددِ رها شدن از اسارت ایرانیان بودند و چشم بر راه می‌داشتند که یک منجی از راه برسد و آنان را از دست این «کافرانِ بددین» نجات دهد.

بازگیریِ فینیقِیّه که پیش از بازگیری مصر انجام گرفته بود نیز نتیجه‌ئی در همین حد داشت، زیرا مردم فینیقیه سوزانده شدنِ شهر صیدا را از جنایتهای بزرگِ ایرانیان دانستند.

خشونتهای ابلهانهٔ اَردَشَیر سوم در مصر و فینیقیه فلسفهٔ پاس‌داریِ ایران از تمدن جهانی که در دو سدهٔ گذشته مورد قبول همهٔ مردم زیرِسلطه بود را به زیر سؤال برد و حیثیت ایران را لکه‌دار کرد.

اَردَشَیر سوم سپس مصر را به‌یک پارسی به‌نام **بَگَه وُهوش** سپرد، و یک پارسیِ دیگر به‌نام **فرنداَسپ** را به‌معاونت او گماشت، و سپاهیانش را برداشته به‌ایران برگشت. سرانِ دست‌گیرشدهٔ مصری را نیز با خود به‌ایران برده به زندان افکند.

بَگَه وُهوش طومارهای مقدسِ معابد که تاراج شده بود را به‌بهای بسیار گزافی به‌کاهنان مصر بازفروخت. این عملِ او که چیزی جز باج‌گیریِ ستم‌گرانه و نامردانه نبود بیش از پیش بر خشم کاهنان مصری افزود.

کاهنان جنوب مصر سلطهٔ ایران بر کشورشان را به رسمیت نشناختند، و نخت هارهبی را فرعون حقیقی می‌دانستند. ولی بودند در مصر کسانی که آماده فروخته شدن به‌ایرانیان و خیانت به‌کشورشان بودند. کارمندان بلندپایهٔ مدنیِ مصر به‌خدمت شهریار

ایرانی درآمدند. ریاستِ کلِّ دستگاه دینی مصر نیز به‌یکی از خویشان فرعونِ فراری به‌نام «سمتو تَفن‌اَخت» واگذار شد. این کاهنِ بلندپایه در نوشته‌ئی که از خودش به‌یادگار نهاده است برخودش می‌بالد که خدایان به‌او توجه و عنایت خاص مبذول نموده مِهر او را در دل شاهنشاهِ ایران جای دادند تا این جایگاه بلند را به‌او بسپارد و او بتواند که از این‌راه به‌مردم میهنش خدمت کند.

ولی اینها جز گزافه‌گویی یک مردِ مرد خائن به‌قوم و میهنِ خودش نیست که پس از آن‌همه جنایتها که از ایرانیان دیده خودش را به‌خدمتِ آنها درآورده است.

پاداشی که به‌مزدوران یونانیِ سپاه اَردَشَیر داده شد بسیار چشم‌گیر بود؛ ازجمله به افسری به‌نامِ **مِنتور** که ناوخدای نیروی دریایی ایران در اَیونِیَه بود صد قنطار زر و فرمان‌داریِ کرانهٔ غربی اَیونِیَه داده شد. به‌زودی برادر منتور که **مِمنون** نام داشت با **اَرسینَه** دختر اَرتَه‌بازو ازدواج کرد و داماد ایران شد.[1]

ممنون پس از مرگ برادرش ناوخدای نیروی دریایی ایران در اَیونِیَه و دریای اِیژه شد.

خبر پیروزی بزرگی که شاهنشاه در مصر به‌دست آورده بود در سراسر جهان پیچید. یونانیان با شنیدن خبر این پیروزی به‌هراس افتادند که مبادا اَردَشَیر به‌فکر افتد که یونان را نیز ضمیمهٔ ایران کند و برنامهٔ ناتمامِ خشیارشا را به‌اتمام برساند.

فیلیپ مقدونی که با روی کار آمدنِ اَردَشَیر سوم پرچمِ استقلال کشورش را برافراشته بود با شتابْ یک هیأت بلندپایه را به‌دربار ایران فرستاد تا پیمان اطاعت و باج‌گزاری را تجدید کند؛ و اَرتَه‌بازوی فراری که به‌او پناهنده شده بود به‌دربار ایران فرستاده شد تا شاهنشاه درباره‌اش تصمیم بگیرد. یک یونانی به‌نام **هرمیاس** که فیلیپ را تشویق کرده بود تا با استفاده از مشکلاتِ ناشی از شورشهای فینیقیه و مصر که برای ایران پدید آمده دست به‌کار تشکیل سلطنت سراسری در سرزمینهای یونان شود بازداشت و به‌چارمیخ (صلیب) کشیده شد؛ و ارسطو که پیش از این یونانیان را به‌جنگ برضد ایران تشویق کرده بود از بیم این‌که به‌چنین سرنوشتی گرفتار آید و اینک در مقدونیه بود از مقدونیه به‌آتن گریخت. نیروهای مقدونیه که در میان گرفتاریهای ارتش ایران در فینیقیه و مصر به‌تراکیه گسیل شده بودند تا تراکیه را ضمیمهٔ مقدونیه کنند تراکیه را رها کرده به‌مقدونیه برگشتند. مردم تراکیه بازگشت به‌دامن ایران را جشن گرفتند، و شاه به‌مردم تراکیه لقبِ «وفادار»

---

۱. اومستد، ۶۷۱.

داد.

آتن نیز با فرستادن یک هیأت بلندپایه مراتب دوستی و وفاداری خویش را به‌شاهنشاه ابراز داشت؛ سرانِ آتن به‌درخواست دربار ایران اقرارنامه‌ئی امضاء کردند که ضمن آن آتن تعهد می‌سپرد که در امورِ داخلیِ شهرهای خودمختار یونان دخالت نکند و به‌بهانهٔ تشکیل سلطنتِ سراسریِ یونانی امنیت و آرامش یونانیان را بر هم نزند. سرانِ آتن به‌دربار ایران اطلاع دادند که فیلیپ مقدونی درصدد دست اندازی بر یونان است؛ و مشورت فرستادند که شاهنشاه پیمان دوستی با مقدونیه را نقض کند و برای از میان برداشتنِ این خطر اقدام لازم را انجام دهد. این پیشنهادِ لشکرکشی ایران به‌مقدونیه برای از میان برداشتن سلطنت فیلیپ بود، که به‌سبب غفلتِ اَردَشَیر سوم در دربار ایران پاسخی نیافت و مقدونیه و شاهِ بلندپروازش به‌حالِ خود رها شد.

دولتها در تصمیمات داخلی یا روابط خارجی‌شان در لحظه‌هائی فرصتهائی را از سرِ غفلت از دست می‌دهند که گاه ممکن است زیانهای جبران‌ناشدنی‌ئی به‌دنبال آورَد، و این غفلتِ اَردَشَیر سوم از خطرِ پادشاهِ بلندپرواز و مصممِ مقدونیه یکی از نمونه‌های آن است که به زودی ـ چنان‌که در بخش بعدی خواهیم دید ـ روندِ تاریخِ جهان جهان را دیگرگونه کرد.

داریوش سوم، فروپاشی شاهنشاهی هخامنشی

در سال ۳۴۰ پ‌م به‌نظر می‌رسید که قدرت شاهنشاهی در همهٔ کشورهای زیرِسلطه تثبیت شده است. سراسر جهانِ متمدن ـ به‌جز هند و چین ـ یا در درون قلمرو شاهنشاهی بود یا در سپهر شاهنشاهی قرار داشت. به‌نوشتهٔ اومستد، شاهنشاهی ایران از هر نظر ـ به‌ظاهر ـ از سدهٔ پیش نیرومندتر به‌نظر می‌رسید.[۱]

ولی این اوج قدرتِ شاهنشاهی آغاز افولِ آن نیز بود. به‌همان اندازه که در سرزمینهای زیر سلطه بر اطاعت از ایران افزوده شده بود به‌همان اندازه بسیاری از شخصیتهای نیرومندِ پارسی و مادی که به‌تصمیم اَردَشَیر سوم موقعیتشان را از دست داده بودند برضد اَردَشَیر برانگیخته شده بودند و خواهان برکناری او بودند. جابه‌جاییهائی که او در سالهای آغازینِ سلطنتش از نیرومندان پارسی و مادی انجام داده بود نارضایتیهای گسترده‌ئی را در میان نیرومندان پارسی و مادی به‌دنبال آورد که به‌توطئه‌هائی برضدِ او

۱. اومستد، ۶۷۰.

انجامید، و او مجبور شد که توطئه‌ها را به‌شمشیر و اعدام خنثا کند؛ ولی اقدامات خشنی که او برای حفظ و تحکیم سلطنتش انجام داد خشمِ بیشتری را به‌دنبال آورد. او سرانجام در آذرماه ۳۳۸ پ‌م در توطئه‌ئی که شماری از بزرگان با دست‌یاری وزیر دربارش -بَگَه وُهوش- طرح کردند از میان برداشته شد. گویا توسط پزشک ویژه‌اش مسموم شد و مُرد. پس از او یک هخامنشی به‌نام خشیارشا که مادرش نیز هخامنشی و وُهوتاووسَه نام بود را بر تخت نشاندند.

اما با این کودتا بزرگان هخامنشی وارد دوران رقابت قدرت خونینی شدند، و در این رقابتِ قدرتْ همهٔ فرزندان نرینهٔ اَردَشَیر سوم به‌کشتن رفتند. نبرد قدرتْ در ایران اوج گرفت؛ و داریوش پسر ارشامه (عموزادهٔ اَردَشَیر سوم) که شهریار ارمنستان بود به‌پایتخت لشکر کشید، خشیارشا و همهٔ پسرانش کشته شدند، و داریوش به‌سلطنت نشسته دست به‌کارِ تصفیهٔ خونین رقیبان قدرت شد. بگَه‌وهوشِ کودتاگر که آغازگرِ فتنه و عامل نابه‌سامانیهای اخیر بود نیز توسط داریوش سوم از میان برداشته شد (امردادماه ۳۳۶ پ‌م).

همان‌گونه که حدود ۹۷۰ سال پس از این رخدادها، و در زمانی که قدرت شاهنشاهی ساسانی بیش از هر زمانی در اوج بود، کشته شدن خسرو پرویز در یک کودتای درباری به‌عمر شاهنشاهی ایران پایان داد و به‌دنبالِ آن اوضاع جهان به‌کلی دگرگون شد، کشته شدنِ اَردَشَیر سوم در کودتای بَگَه وُهوش اکنون پایان‌بخش عمر شاهنشاهی هخامنشی و آغازگر دگرگونیِ بزرگ در اوضاع جهانی شد.

اومستد نوشته که اَردَشَیر سوم «فرمان‌روای توانائی بود، و به‌خطا نرفته‌ایم اگر بگوئیم که بَگَه وُهوش با کشتن او شاهنشاهی پارسی را تباه کرد... کشته‌شدن اَردَشَیر سوم اوضاع جهانی را دگرگون ساخت».[1]

همین‌که خبر کشته شدن اَردَشَیر سوم به‌مصر رسید یک افسر مصری اهل جنوب به‌نام **خبیشه** پایتخت -ممفیس- را گرفت، با دختر معبد بزرگ آمون ازدواج کرد تا شوهر خدازاده شود، خودش را فرعون نامید و بخشهائی از مصر را به‌تصرف درآورد. نوشته‌هائی که از این فرعون برجا است می‌گوید که کاهنان منطقهٔ باتلاقیِ شمال مصر کشته شدن اَردَشَیر سوم را به‌خشم خدایان مصر نسبت دادند و ابراز خشنودی کرده از این مدعیِ فرعونی کمال حمایت را نشان دادند.

در یونانِ اروپایی نیز در همین زمان فیلیپِ مقدونیه گرفتارِ کودتا شده به‌دست پسرش

---

۱. اومستد، ۶۷۵.

اسکندر کشته شد و اسکندر به‌جای او شاه مقدونیه شد و درصدد بیرون کشیدن سرزمینهای یونانی از دست کارگزاران ایران و تشکیل شاهنشاهی پهناور هِلِنی در شبه جزیرهٔ بالکان افتاد.

داریوش سوم در سال ۳۳۵ پ‌م با سپاهِ بزرگی عازم مصر شد. فرعون جدید از یاری مزدوران یونانی بی‌بهره بود، زیرا مردم یونان گرفتار مشکل خودشان بودند که اسکندر با برنامهٔ یونان‌گیریش پدید آورده بود. فرعون خبیشه گرچه مورد حمایت کاهنان مصر بود ولی چندان نیروئی برای نگهداریِ مصر در برابر سپاهیان ایران در اختیار نداشت.

مصر دیگرباره به‌تصرف ایرانیان درآمد، و شهریاریِ مصر به‌افسری به‌نام **شَباکَه** سپرده شد که یونانیان نامش را «سَباکِس» نوشته‌اند (زمستان سال ۳۳۴ پ‌م).

به‌سبب رفتارهائی که ایرانیان در دو دههٔ اخیر با مردم مصر کرده بودند مصریان از ایران در خشم بودند و دیگر خواهان ادامهٔ سلطهٔ ایران بر مصر نبودند. قیام خبیشه آخرین فرصتِ تاریخی مصر برای بازیابی استقلال، و نیز حفظ هویت تاریخی‌شان بود که تا کنون در زیر چتر شاهنشاهی بر دوام مانده بود؛ ولی با سرکوب شورش و نابودی خبیشه این فرصت از دست رفت. مزدوران یونانی که از مصر رفته به‌سپاه اسکندر پیوسته بودند اطلاعات کاملی از اوضاع مصر داشتند که آگاهی از آن می‌توانست اسکندر را تشویق به‌لشکرکشی به‌مصر کند.

داریوش سوم مردی کاردیده و شایسته بود. او آخرین شانس برای حفظ شاهنشاهی بود، ولی آنچه که ما تقدیرِ تاریخی می‌نامیم با او همراه نبود. وقتی او پس از تصفیهٔ خونینِ رقیبان قدرت بر اریکهٔ کوروش و داریوش تکیه زد، در مراکز قدرتِ محلیِ کشورهای تابعه هیچ‌گونه مشروعیتی برای شاهنشاهِ ایران باقی نمانده بود؛ و حتّا در داخل ایران رقیبانِ او برای آن‌که مشروعیتش را به زیر سؤال ببرند سخن از آن می‌گفتند که او از تبار هخامنش نیست و در خونش «فرهی» که لازمهٔ مشروعیتِ سلطنت است وجود ندارد. این سخن از آنجا آمده بود که او از یک مادر غیر پارسی بود، و از جانبِ پدر نیز او از سلسلهٔ خاندان شاهی که به‌اَردَشَیر دوم می‌رسید بیرون بود، پدرِ بزرگش برادرِ اَردَشَیر دوم بود، و چون‌که شاهی از پدر به‌او نرسیده بود مقامش مشروعیت نداشت.

اساسِ خشمِ پارسیان از داریوش سوم آن بود که با کودتای خونین به‌قدرت رسیده بود. خشم بزرگانی که از او زخم خورده بودند سببِ شایعات فراوانی دربارهٔ او شد. دشمنانِ هخامنشیِ او به‌او لقبِ «کودمَن» دادند که معنایش شاید «گودکَن» باشد، یعنی

کسی که به‌جای کشورداری به‌فکر کَندن گود برای دفن کردنِ بزرگان کشور است.

داریوش سوم هم تدبیر داشت، هم دلاور بود، هم تجربهٔ درازِ حکومت‌گری و فرمان‌دهی سپاه داشت، ولی شاهنشاهیِ هخامنشی با کودتای بی‌خردانهٔ بگَه وُهوش وارد دوران خشونت و خون‌ریزی شده به‌لبه‌های فروپاشی نزدیک شده بود، و تدبیر داریوش سوم نمی‌توانست که آن‌را نجات دهد. سرانِ هخامنشی در پی کودتاهای خونین که بسیاری از نیرومندانشان را به‌کام مرگ فرستاده بود آمادهٔ اطاعت از داریوش سوم نبودند. رقابتهای قدرت‌طلبانِ پارس و ماد با او از هرسو سر برآورد و شاهنشاهی را برای فروپاشی نهایی آماده کرد.

تا زمانی که یک تقسیمِ منافعِ رضایت‌بخش در میان زورمندانِ خاندانهای سنتیِ طبقهٔ حاکم در ایران برقرار بود شاهان هخامنشی با هر شرایطی که تخت و تاج را به‌دست می‌آوردند از حمایت یک‌پارچهٔ سپه‌دارانِ خاندانهای بزرگِ کشور برخوردار بودند. همین سپه‌داران یا فرزندانشان بودند که به‌عنوان خشَترَپاو (شهریار) ریاست حکومتهای محلی را در سرزمینهای تابعه در دست داشتند و از منافع ایران در آن سرزمینها حفاظت می‌کردند و جریان مالیاتها به‌طور منظم به‌سوی پایتخت ایران سرازیر بود؛ و ارتشِ ایران که از پشتوانهٔ مالی انبوهِ دربار برخوردار بود در سراسر جهانِ متمدنِ زیرِ سلطهٔ هخامنشی از صلح و ثبات و امنیت و ارزشهای تمدنی پاس‌داری می‌کرد.

اما همراه با روی کار آمدن داریوشِ سوم که وَلَعِ قدرتِ اعضای خاندان سلطنتی و حمایتِ این یا آن سپه‌دار از آن یا این مدعی سلطنتْ دربار را از حمایت بخشهائی از سپه‌داران محروم کرد، بسیاری از نیرومندان و بخردان که اورنگ شاهنشاهی را بر دوش داشتند قربانی شدند، و دوران ضعف و از هم‌گسیختگی نظام هخامنشی شروع شد.

* * *

قدرت سیاسی دارای دو چهرهٔ متقابل است: یک چهرهٔ انسانی و ستوده که ناشی از ضرورتِ حفظ نظم و امنیت در جامعهٔ بشری است، و وجود آن برای جامعه ضرورت دارد؛ این چهره است که در فرهنگِ ایران باستان «خشَترَ» نامیده شده است. و یک چهرهٔ دیگر خون‌ریز و خشن که برآمده از خوی افزون‌خواهیِ انسان است، و این نیز ضرورتِ حتمیِ تمدن است؛ زیرا تلاش انسان در راهِ رشد و توسعهٔ تمدنی بدون آن مفهوم نمی‌یابد. این چهره که به‌توسط دیوِ «آز» شکل گرفته است سبب می‌شود که زورمندانْ نردبان قدرتشان را

با لاشه‌های انسانی بنهند، و با استفاده از ابزارِ توطئه و نیرنگ و فریب از آن بالا بروند.

هر حاکمیتی به‌همان اندازه که نیرومند به‌نظر می‌رسد در ژرفای خویش سست و بی‌بنیاد است. حاکمیت را انسانها تشکیل داده‌اند، و انسانهائی زمام آن‌را در دست دارند که اسیر امیال نفسانی خویش‌اند. هرچه یک آدم بیشتر خواهان قدرت باشد بیشتر اسیرِ هواها و هوسها است و بَندیِ دیوِ «آز» است. مولوی گوید:

نـردبـانِ خـلق ایـن مـا و مـني است عاقـبت زایـن نردبـان افتـادني اسـت
هـر کـه بـالا تـر رود ابلـه‌تـر اسـت استخـوان او بَتـرَ خواهـد شکـست

تاریخ سلطنتها و هرگونه حاکمیتی که در جهان بوده است تاریخِ ستیزِ خشونت‌آمیز قدرت است. نردبانِ قدرت در سراسر تاریخ بر روی لاشه‌های بشری نهاده شده بوده است و پلکان آن‌را کشتگان بشری تشکیل می‌داده‌اند. قدرت سیاسیْ وجدان را آلوده می‌سازد و انسان را به‌دیو آزمندی مبدل می‌کند که چیزی جز خون و گوشتِ انسانها او را سیر نمی‌سازد. هیچ شکلی از اشکالِ قدرتِ سیاسی از این امر مستثنا نیست، و یک شخصْ همین‌که بر مسندِ قدرت نشست، چه بخواهد و چه نخواهد، به‌فساد خواهد گرائید و ستم پیشه خواهد کرد. مقدس‌ترین اشکالِ قدرت سیاسی که نام خدا را بر پیشانیِ خود داشته‌اند نیز چنین بوده‌اند؛ و آنچه «جهاد در راه خدا» نامیده می‌شده است چیزی جز اقدام برای تخریب و تاراجِ آبادیها و کشتار و اسیرگیریِ انسانها و گسترش رعب و وحشت به‌هدف بسطِ سلطهٔ خویش نبوده است. مدعیانِ نمایندگیِ خدا زیرِ نام جهاد برای دین خدایشان درصدد نابودگریِ انسانهائی بوده‌اند که نمی‌خواسته‌اند سلطهٔ آزمندانهٔ آنها که با نام خدا شمشیر می‌زده‌اند را بپذیرند، و در برابر این جهادگرانِ خون‌ریز از هستی و هویتشان دفاع می‌کرده‌اند.

همهٔ عظیمهای تاریخ اسیر نفس خویش بوده‌اند که چیزی جز همان دیوِ «آز» نبوده است. در این حقیقتْ هیچ‌گونه استثناء نمی‌توان یافت. از کسانی که همچون فرعونانِ مصر و شاهان مقدونیه که خودشان را فرزندان خدای آسمان می‌دانسته‌اند گرفته تا کسانی که همچون شاهان میان‌رودان و اسرائیل خود را برگزیدگان و پیامبران خدای آسمانی می‌پنداشته‌اند، تا شاهنشاهان ایران که خود را خدمت‌گزارِ تمدن بشری می‌شمرده‌اند، همه به‌یک‌سان اسیرِ امیال و هواها و هوسها و دیو آز بوده‌اند. امروز نیز آنان که در پی کسب قدرت‌اند همین اسیران‌اند.

هوسِ قدرتْ بیماری‌ئی است که عامل آن نزد زرتشتْ دیوی به‌نام «آز» و خصیصه‌ئی به‌نام «انگرَ مَنیو» است؛ و وقتی کسی به‌بیماری «آز» مبتلا شد تا زنده است نمی‌تواند بهبود یابد، و همواره برای التیامِ این بیماری از خون و لاشهٔ انسانها تغذیه می‌کند ولی هیچ‌گاه شفا نمی‌یابد.

نه تنها ضحاکِ افسانه‌های ما «ماردوش» بود و همواره مغز انسان می‌طلبید و سیری‌پذیر نبود بل‌که همهٔ قدرت‌خواهانِ تاریخ در دیروزها و امروز هرکدام یک ضحاک است که مارهای هوا و هوس مجبور اش می‌کند که از مغز و گوشت و خون انسانها تغذیه کند تا قدرتش زنده بماند و سلطه‌اش ماندگار شود. مارهای ضحاکِ افسانه‌های ما هوسِ قدرتِ سیاسی و تلاش برای نگهداریِ آن است، و ضحاکهای هر زمان اقتدارخواهانِ زمان‌اند؛ و هیچ تفاوتی میان اقتدارخواهانِ تاریخ نمی‌توان یافت.

اورنگِ فرمان‌رواییْ چندان پرکشش است که انسان حاضر است برای حصول یا حفظ آن دست به‌هر جنایتی بزند و مارهای نفسِ خویش را ارضا کند. بزرگ‌ترین جنایتهای تاریخ به‌خاطر حصول یا حفظ قدرت (چه قدرت سیای چه مالی) انجام گرفته است. اقتدارخواهانِ تاریخ در راه وصول به‌هدفشان دست به‌جنایتهائی زده‌اند که بازگویی آنها لرزه براندام هر انسان نیک‌سرشتی می‌اندازد. در خاندانِ تورکانِ عثمانی از زمان سلطان محمد فاتح چنین رسم افتاد که هرکه پس از پدرش به‌سلطنت می‌رسید همهٔ برادران و برادرزادگان نرینه‌اش را کشتار می‌کرد تا هیچ فردی که بتواند مدعیِ او شود در روی زمین باقی نماند. فرزندان هارون‌الرشیدِ عباسی که خودشان را جانشینان پیامبر و نمایندگان الله و سرپرستان دین حق می‌پنداشتند، برای این مقام فریبا به‌جان یکدیگر افتادند و خونِ امین جوان‌سال را مأمون جوان‌سال ریخت تا خودش بر مسند خلافت تکیه بزند.

پیش از آنها بهترین اصحاب پیامبر یعنی علی و طلحه و زبیر بر سرِ مقام خلافت در جنگی که ما با نامِ «جنگِ جمل» می‌شناسیم، در یک روز چند ده هزار عربِ مسلمان را به‌کام مرگ فرستادند و طلحه و زبیر که رقیبانِ قدرت علی بودند نیز به‌کشتن رفتند.

پس از آن، معاویه و علی -دو عموزاده از یک خاندان- بر سر مقام خلافت در جنگی که ما با نامِ «جنگِ صِفّین» می‌شناسیم بیش از هفتاد هزار عربِ مسلمان را به‌کشتن دادند.

حسین که دخترزادهٔ پیامبر بود نیز -چنان‌که می‌دانیم- برای کسب قدرت به‌پا خاست و قربانیِ قدرت کسانی شد که خودشان را وارثان مقام پیامبر و حافظان ناموس دینِ

الله معرفی می‌کردند.

داستانِ قدرت در تاریخ بشری با داستانِ خونِ انسانها گره خورده است. این رودِ خون همواره بر بسترِ قدرت و سلطه در جریان است، و تا بشرِ اقتدارخواهْ بر روی این کرهٔ خاکی می‌زِیَد در جریان خواهد ماند.

اما اگر قدرت‌خواهانْ قدرتشان را بر روی لاشه‌های انسانها بنا می‌کنند خودشان نیز مجبور استند که بهای گزافی در قبال اقتدارشان بدهند. شاید اینْ یکی از رازهای شگفت طبیعت باشد که انسان به‌حَسَبِ شوکت و عظمتی که به‌آن دست می‌یابد فرزندانش مجبور باشند که بهای کامیابیهایش را بپردازند. و شاید راه و رسم جهان این باشد که خانواده‌ئی که دوره‌ئی سلطنت می‌کنند باید بهای شوکتشان را فرزندانشان در این دنیا واپس دهند. شاید راه و رسم روزگار این باشد که هیچ چیزی را بی‌بها به‌انسان ندهد. شاید هم چون هیچ قدرت‌مندی بی‌ستم نیست و اساس قدرت سیاسی را ستم تشکیل می‌دهد، ستم‌کاران ـ به‌حکم طبیعت ـ مجبور می‌شوند که کیفر ستمهاشان را یا خودشان یا توسط فرزندانشان واپس دهند.

در دینِ کهنِ اسرائیلیانْ که پاداش و کیفر را به‌این دنیا محصور می‌کرد و به زندگی پس از مرگ عقیده نداشت باور بر آن بود که فرزندانِ بدکاران تا هفت پشتشان کیفر بدیهای پدرانِ خویش را واپس می‌دهند.

در داستانِ کروسوسِ لیدِیَه‌یی نیز پیش از این خواندیم که خدای یونانیان به‌او پیام داد که او کیفر یکی از بزههائی را واپس داده که زمانی پدر پدرش انجام داده بوده است، و در اثر این کیفر بوده که در برابر کوروش شکست یافته و سلطنت و کشورش را از دست داده است.

در باورِ هندوان و بودائیان، انسانها بارها به‌دنیا می‌آیند و از دنیا می‌روند، و بدکاران در این زندگیها (جَنَم‌ها) کیفر کردارهای بدشان را واپس می‌دهند یا میوهٔ کردارهای نیکشان را می‌چینند.

ما رازهای نهانِ طبیعت را نمی‌دانیم و اسرار جهان بر ما پوشیده مانده است، ولی آنچه هست این‌که می‌توان درک کرد که انسانها مجبور استند که در برابر کردارهاشان کیفرهائی چه فردی و چه خانوادگی در همین دنیا واپس بدهند. روزگار به‌برخی سلطنت می‌دهد ولی آنها را درگیر خصومت نزدیک‌ترین کسانشان می‌کند و آرامش را از ایشان سلب و مجبور شان‌می‌کند که با تیغ کشیدن بر روی نزدیک‌ترین کسانشان کرسی‌شان را با

داغ فراق و دردِ برادرکشی نگاه دارند و همواره در این آتش بسوزند. این همان مارهای افسانه‌ها است که همیشه بر دوش ضحاکهای هر زمان نشسته‌اند و آنها را می‌آزارند و مجبور می‌دارند که از خون و مغزِ انسانها تغذیه کنند حتّا اگر از خون و مغزِ نزدیک‌ترین کسان به‌خودشان باشد.

ما کدام سلطهٔ سیاسی را در جهانِ خاورمیانه‌یِ دیروز و امروز می‌شناسیم که دستش به‌خون بی‌گناهان آلوده نباشد؟ کدام سلطهٔ سیاسی را در جهانِ خاورمیانه‌یی دیروز سراغ داریم که داغ ستم به‌نزدیک‌ترین کسان خودش را در سینه نداشته باشد؟ امروز در خاورمیانه و کشورِ خودمان کدام سلطهٔ سیاسی را می‌شناسیم که ستمش شامل بسیار کسان، حتّا نزدیک‌ترین وفاداران خودش، نشده باشد؟

اصولاً «قدرتِ سیاسی» یعنی «ستم و فریب». این دو لازم و ملزوم یکدیگر استند. همین‌که کسی قدرتِ سیاسی داشت معنایش آن‌است که ستم‌گر و فریب‌کار است. بدون ستم و فریب نمی‌توان که قدرت سیاسی را به‌دست آورد، و بدون ستم و فریبِ بیشتر نمی‌توان که این قدرت را در برابر رقیبان نگاه داشت. این به‌آن‌سبب است که قدرتِ سیاسی بدون «نبرد قدرتِ سیاسی» به‌دست نمی‌آید، و نبردِ قدرت سیاسی یعنی ستیزِ انسانها برای حصول یا حفظ قدرت؛ و در این‌راه نیرنگها و فریبها و نامردمیها به‌کار گرفته می‌شود و بسیار کسان فدای قدرت می‌شوند، و این عین ستم‌گری و فریب‌کاری است.

این‌همه قوانین که به‌ادعای حفظ نظم و امنیت تدوین شده است، این‌همه زندان که برای در بند داشتن مخالفانِ دولت ساخته شده است، این‌همه احادیث و روایتهای دینی که برای در بندِ اطاعتِ نگاه داشتنِ انسانها ساخته شده است، چیزی جز ابزارِ جبر و زور و ستم نیست که زورمندان ساخته‌اند تا به سلطهٔ خویشتن بر انسانها ادامه دهند و با دست‌یازی به این قانونها رقیبانشان را نابود کنند.

وقتی از این نقطه نظر به‌قدرتِ سیاسی بنگریم «قدرت سیاسی» را مترادف «ستم» می‌یابیم، و چاره‌ئی جز آن نداریم که همهٔ قدرت‌مندان تاریخ را «زورمندان ستم‌گر» بنامیم.

ولی ما زورمندان و اقتدارگرایان را همیشه در دو صفِ متمایز قرار می‌دهیم: یک صف ازآنِ زورمندانی است که قدرتِ سیاسی را برای برآوردنِ دل‌خواسته‌های شهوانیِ خودشان می‌خواسته‌اند و هیچ خدمتی به‌بشریت نکرده‌اند. صفِ دیگر ازآنِ زورمندانی است که در حالی که امتیازاتِ قدرتِ سیاسی را برای خودشان می‌خواسته‌اند به‌بشریت نیز خدماتی کرده‌اند که نمی‌توان نادیده گرفت، بل‌که باید آنها را به‌خاطر خدماتشان ستود و

خاطرهٔ خدماتشان را گرامی داشت. اینها را اصطلاحًا «سلاطینِ عادل» نام داده‌اند. به‌عبارتِ دیگر، چنین شاهانی دارای سلطنتی بوده‌اند که در اصطلاحِ سیاسی با صفتِ «استبدادِ صالحان» از آن یاد می‌شود. شاهنشاهان ماد و هخامنشی چون خشتریته و هوخشتره و کوروش و داریوش و خشیارشا و اَردَشَیر اول و داریوش دوم و اَردَشَیر دوم از این‌جمله و مستبدانِ صالح بودند. آنها زورمندانی بودند که ما هستی تاریخی‌مان و هویتمان را مدیون خدماتشان‌ایم و آنان را تا سرحد تقدیس می‌ستائیم. آنان به‌تمدن بشری نیز چنان خدمات ارزنده‌ئی کرده‌اند که در طول تاریخ مورد ستایش بوده‌اند و هنوز هم موردِ ستایش‌اند.

نبرد قدرت برای تصاحبِ مقامِ سلطنت از نخستین روزهای تشکیل شاهنشاهی در ایران وجود داشت، زیرا جاذبهٔ تخت و تاج که نوعی خدایی را برای دارنده‌اش به‌وجود می‌آورد، هرکدام از افراد خانواده را به‌هوسِ شاه شدن می‌انداخت. هیچ‌یک از شاهان هخامنشی به‌شیوهٔ مسالمت‌آمیز به‌سلطنت نرسید. هر بار که یک شاه می‌مرد بی‌درنگ رقابتها آغاز می‌شد تا آن‌که شاهِ پرقدرت بر رقیبانش پیروز می‌شد. فرهیخته‌ترین و بزرگ‌منش‌ترین و انسان‌دوست‌ترین شاهنشاه تاریخ که کوروش بزرگ باشد نیز کرسیِ سلطنتش را در آغاز بر خونِ کشتگان نبردهایش با آشتیاگ بنا کرد که پدرِ زنِ خودش بود. همچنین بود داریوش با آن فرهیختگی؛ و گزارش جنگها و کشتارهایش را در جای خود خواندیم.

کوروش و داریوش بزرگترین خدمت‌گزاران به‌بشریت در تاریخ و بزرگترین تمدن‌سازان تاریخ جهان بودند، و گرچه تاریخ جهان تا امروز نتوانسته است که سلطه‌گرانی به‌فرهیختگی و نیک‌اندیشی و انسان‌دوستی و بزرگ‌منشیِ آنها نشان دهد، ولی به‌عنوان زورمندانِ قدرت‌خواهِ سلطه‌گر نیز حساب خاص خودشان دارند.

اِعمال زور اساس کسب و استمرار قدرت سیاسی است، و هرچه زورِ حکومت‌گران بیشتر باشد قدرتِ سیاسی آنها دوامِ بیشتری می‌یابد. این اصل در همهٔ تاریخ و جغرافیا مصداق دارد. هیچ قدرتِ سیاسی‌ئی بی تکیه بر زور و جبر نمی‌تواند که دوام یابد. چون‌که زور اساس کسب قدرت است، در میان رقیبانِ زورمند آن‌که زورش بر دیگران بچربد فرادست خواهد شد و دیگران را به‌زیر فرمان خواهد گرفت. ولی زمانی که رقیبانی با زورهای همسان با یکدیگر مقابله کنند جنگِ داخلی آغاز می‌شود، کشور در نابه‌سامانی فرومی‌رود و آشوب و ناامنی همه‌جا را فرامی‌گیرد، مردم از همهٔ زورآزمایانِ روز بیزار

می‌شوند و برای پذیرفتنِ یک زورآورِ تازه به‌میدان‌رسیده که زورآورانِ دیگر را از میدان به‌در کند و امنیت را به‌جامعه برگرداند آماده می‌شوند. این وضعی بود که همراه با روی کار آمدن داریوش سوم در ایران به‌وجود آمده بود و شاهنشاهی ایران را برای فروپاشی آماده کرد.

شاهنشاهان هخامنشیْ ایران را بازور شمشیر و ابزار تئوریکی و تدبیرِ نیک‌اندیشانه در اوجِ قدرت و شکوه نگاه داشتند. آنها آزمندانی بودند که همه‌چیز را برای خود می‌خواستند، ولی برای این «خواستن» ناگزیر بودند که به‌فرمان‌بران و حامیانشان امتیازاتی بدهند و آنان را در مزایای ناشی از قدرتِ سیاسی سهیم سازند.

شاهنشاهان و شهریارانِ محلی به‌رغمِ خوی افزون‌خواهی‌شان چون‌که ایرانی بودند سرزمین و قوم خویش را دوست می‌داشتند و هر کاری که انجام می‌دادند به‌نام ایران و برای ایران و ایرانی بود. دست‌آوردهای تمدنی، یعنی همهٔ آن ساخته‌های فرهنگی و هنری که برای شکوه بخشیدن به‌دربار شاهنشاهان و کاخهای شهریاران محلی ساخته می‌شد، گرچه به‌هدف فرونشاندن عطشِ عظمت آزمندانِ سلطه‌گر به‌وجود می‌آمد، در ایران بود، نام ایران بر خود داشت، به‌خاطر شوکت و شکوه ایران بود، و برای ایرانی عزت و ثروت و آرامش می‌آورد.

توده‌های ایرانی که آفرینندگانِ این آثار ارج‌مند بودند، به‌سائقهٔ ایرانی بودنْ به‌وجود آنها افتخار می‌کردند، وگرچه چندان بهره‌ئی از آن دست‌آوردها به‌خودشان نمی‌رسید باز هم آنها را متعلق به‌خودشان می‌دانستند؛ زیرا اینها در نهایتْ ثمرهٔ کار و تلاش خودشان و نمایش‌گر شکوه و قدرتِ ایران و ایرانی بود، و به‌دستگاهی تعلق می‌گرفت که به‌ایرانی عزت و شوکت و سربلندی بخشیده ایرانیان را سرورانِ جهان متمدنِ روزگار کرده بود.

توده‌های ایرانی از راه کشاورزی و دام‌داری و صنعت و بازرگانیْ زندگی می‌گذراندند و نیازمندِ ثبات و امنیت بودند تا در سایهٔ آن بتوانند به‌زندگیِ معمولی ادامه دهند. شاهنشاهیِ هخامنشی در طول دو سده و اندی (۵۵۰- ۳۳۱) ثبات و امنیتی همه‌جانبه را در ایران برقرار داشت و ایرانیان در سایهٔ این امنیت به‌کار و سازندگی ادامه می‌دادند. در خلال دو سده و اَندی که شاهنشاهان هخامنشی در اوج قدرت بودند، نه تنها ایران بل‌که سراسرِ جهانِ متمدنِ زیرِ سلطهٔ هخامنشی در آرامش و ثباتِ مثال‌زدنیِ بی‌سابقه‌ئی زیست. سرزمینهای درونِ قلمرو شاهنشاهی در زیر چترِ حمایتِ دولتِ مقتدرِ

هخامنشی در نظم و ثبات و سکون به‌سر بردند و در غیاب جنگها و ویرانیها و غارتها و آوارگیها در آرامشی که شبیه آن را پیشتر به‌چشم ندیده بودند و پس از آن نیز تا سده‌های دراز به‌چشم ندیدند به‌سازندگی و شکوفایی ادامه دادند. از این‌جهت دوران هخامنشی دوران رشد صنایع، رونق بازرگانی و شکوفایی چشم‌گیر تمدن بود.

اگرچه اقوامِ خاورمیانه‌یی در زیر سلطهٔ ایران می‌زیستند ولی چون‌که ایرانیان به‌فرهنگها و ادیان و عقاید اقوام احترام می‌نهادند و به‌سنتهای اقوام کاری نداشتند اقوامِ تابع شاهنشاهی از همه‌گونه آزادیِ داخلی برخوردار بودند لذا از دستگاهی که برآنها حکومت می‌کرد رضایت داشتند و مالیاتشان را با خوش‌دلی می‌پرداختند و فرزندانشان را با خشنودی به‌عنوانِ سرباز در اختیار ارتش شاهنشاهی می‌نهادند.

تاریخِ جهان هیچ سلطنتِ جهان‌گیری را سراغ ندارد که همچون سلطنت هخامنشی همهٔ اقوامِ زیرِ سلطه را فرزندان خویش به‌شمار آورده و برای همه آزادیهای یک‌سان قائل شده باشد. تنها در سایهٔ سلطنتِ هخامنشی بود که اقوام جهان آموختند که باید به‌عقائد و ادیان و خدایان یکدیگر احترام بگذارند و درصدد فراری‌دادن خدایان دیگران و از میان‌بردن دین دیگران برنه‌آیند و اقوامِ زیرِ سلطه‌شان را به‌بردگی و مذلت نکشند. تنها در سایهٔ سلطنت هخامنشی بود که اقوام جهان احترام به‌عقائد و آرای یکدیگر و رواداری در برابر یکدیگر را یاد گرفتند و به‌کار بستند. ما در هیچ‌جای تاریخ هیچ دولتی را سراغ نداریم که همچون دولت هخامنشی مورد ستایش اقوام زیر سلطه قرار گرفته باشد.